



هگل دین و فلسفه را یکی می داند/ کمال دین، دین عقلی است

یک استاد دانشگاه با بیان اینکه دین با هگل سازگار است و هیچ مشکلی با هگل ندارد، گفت: با هگل نوع فهمیدن دین مساله است والا از نظر هگل موضوع دین و فلسفه یکی است و اختلافی با هم ندارند، هر دو مطلق اند، کمال دین هم از نظر هگل دین عقلی است.

یک استاد دانشگاه با بیان اینکه دین با هگل سازگار است و هیچ مشکلی با هگل ندارد، گفت: با هگل نوع فهمیدن دین مساله است والا از نظر هگل موضوع دین و فلسفه یکی است و اختلافی با هم ندارند، هر دو مطلق اند، کمال دین هم از نظر هگل دین عقلی است.

علی مرادخانی استاد دانشگاه و پژوهشگر فلسفه که آثار متعددی در این حوزه به عرصه علم عرضه نموده است یکی از مهمترین آثار وی کتاب "هگل و فلسفه مدرن" که در سال 85 منتشر کرده و دو فصل از کتاب "پایان تاریخ در نظر فلاسفه مدرن و پست مدرن" به هگل اختصاص دارد الباقی کارهای او مقالاتی است درباره هگل که در نشریات علمی پژوهشی دانشگاهی یا عمومی چاپ شده اند. کتاب "پایان تاریخ در نظر فلاسفه مدرن و پست مدرن" موفق به کسب جایزه کتاب فصل شد این بهانه ای شد تا با وی درباره آرای هگل به گفتگو بپردازیم.

***شباهت هگل با هراکلیتوس چیست؟ هراکلیتوس معتقد است هر چه هست در تغییر است و ثابت نیست. هگل هم به نوعی این را بیان می کند لطفا توضیح دهید.**

اگر بخواهیم هگل را با فیلسوفان قدیم مقایسه کنیم به نظرم هگل ارسطوی دوره مدرن است هم به لحاظ جامعیتی که هر دو دارند هم به لحاظ اینکه ارسطو فلسفه یونانی را با تفسیر خاصی پایان برد. و هگل فلسفه مدرن را با تفسیر خاصی به پایان برد و لذا هگل در شمار فیلسوفانی مانند افلاطون، ارسطو، دکارت و کانت قرار می گیرد جزو چهار، پنج فیلسوف تراز اول مغرب زمین به حساب می آید اما آنکه قیاس کردید با هراکلیت بدون تردید یکی از منابع فکری هگل هراکلیتوس و بحث صیورت در فلسفه است. خود هگل در جمله ای می گوید که هیچ چیزی در هراکلیتوس نیست که من آن را نیاورده باشم. این فکر هگل به یک معنا استیفاءی توانمندی و توان بودی فوران قطرات باقی مانده از هراکلیتوس است مثل بحث حرکت یا تغییر، آنچه اهمیت دارد و از هراکلیتوس به بعد در ارسطو صورتی از حرکت پیدا شد هگل در واقع سعی می کند معنای ارسطویی حرکت را به معنای هراکلیتوسی آن برگرداند یعنی حرکت در ظاهر و حرکت در بیرون را به منشاء آن که در باطن و در درون هست ارجاع بدهد یعنی به تعبیر سنتی ها حرکت در اعراض را به منشاش به حرکت در جوهر ارجاع دهد. تغییر رادر جوهر می داند. به هر حال برای اینکه پاسخی به شما داده باشم هگل در کنار فیلسوفان بزرگ به حساب می آید یعنی قرن نوزدهم در واقع یک فیلسوف بزرگ دارد و آن هگل است.

در قیاس با فیلسوفان گذشته چنان که بعضی از شارعین به کار برده اند هگل به لحاظ فتوحاتی که در حوزه های متعدد دانش داشته با اسکندر و با ارسطو تطبیق داده شده است.

***تعارض هگل با مدرنیته چیست؟ از آنجایی که به نظر می رسد که مدرنیته در مباحث فلسفی با کانت شروع شده است، با عقل نقاد کانت که معتقد است هر چیزی خودش را باید نقادی بکند حتی عقل، شروع می شود.**

هگل تعارضی با تجدد ندارد. هگل یک تعامل سازنده با مبانی تجدد دارد و سعی آن تصحیح و تنقیح مبانی تجدد است به معنایی که این مبانی فراگیر شود و یک وضع جهانشمولی پیدا کند. به نوع بیشتر دست پیدا کند اما این که تجدد با کانت شروع شد همانطور که فرمودید روایت های مختلفی وجود دارد. ببینید تجدد یک تاسیس دارد که دکارت موسس آن بود یعنی در قرن هفده هم با آن تحولات به وجود آمد و یک تثبیت دارد که کانت در واقع این امر را برعهده دارد و یک انجام و پایان دارد به لحاظ فکری و آن هگل است. یعنی ما این گونه باید متوجه باشیم که هگل اصول تجدد و مدرنیته را در همه حوزه ها تسری داد. یعنی هگل به معنای درست لفظ حوزه های مربوط به تعلقات انسانی را اعم از دین، هنر، تاریخ، حقوق، سیاست و اجتماعی ها در واقع اصول تجدد خواند یا این طور بگویم که اصول تجدید را در این حوزه ها تزریق کرد و لذا در واقع با هگل سیاست عقلی، حقوق عقلی، تاریخ عقلی و حوزه های بعدی فهمیده شد.

هگل در واقع تجدد را به یک مسئله تبدیل کرد یعنی تجدد را به عنوان یک پروسه انجام شده جلوی چشم گذاشت و شروع به تحلیل و نقادی آن کرد.

لهذا نمی توانیم بگوییم که تعارض دارد نه اینکه هگل تجدد را نقاد نکرد به نظر من هیچ کس به اندازه هگل و مارکس تجدد را نقد نکردند. این نقد تجدد، تعارض با تجدد نیست. نقد تجدد در واقع به یک معنا به زبان هگلی و مارکسی بیشتر بسط تجدد است. به زبان ساده تر، مدرنیته صحنه پیدا کرده و منتشر شد. به اصطلاح نقد باعث انتشار آن شده است و لذا تعارض با تجدید ندارد.

هگل در حوزه های مختلف خودش سعی می کند یک کلیتی از تجدد را پیش بکشد، فراگیر و جهانی کند یعنی این گونه در هگل بر می آید در واقع تاریخ با تجدد به اوج می رسد و مبدا تاریخ هم تجدد است یعنی مسئله آگاهی است، سیاست، حقوق و حوزه های دیگر از جمله هنر، دین و ... همه بدینگونه اند. فهم هگلی از این آگاهی فهمی است که تجدد از آگاهی دارد یعنی دکارت از آگاهی دارد.

***پایان مدرنیته که فرمودید و تقسیم بندی که مدرنیته با دکارت شروع، با کانت تثبیت و با هگل پایان یافت. من با قسمت آخرش یعنی با پایان مدرنیته موافق نیستم یعنی معتقدم حتی پسامدرن هم یک روایت از مدرنیته می تواند باشد. چه رابطه ای با خرد سرمدی دارد؟ بعضی ها معتقدند که خرد سرمدی همان فلسفه خودش است در نهایت این چه رابطه ای با پایان مدرنیته که مطرح کردید دارد.**

در هگل فلسفه حس نفسانی ندارد. هگل به یک اعتقاد راوی فلسفه است که فلسفه یک امر مستقل از روانشناسی فیلسوف است و مسیر خودش را طی می کند. فیلسوف ها تک تک به لحاظ روانشناسانه ناظر این مسیراند و این مسیر را کشف می کنند. فلسفه خودش می داند یعنی خرد فلسفی یا خرد سرمدی در فلسفه با هگل تمام می شود نه اینکه فلسفه شخص هگل باشد. فلسفه یک سیری در تاریخ دارد که با هگل به اتمام می رسد. اینجا معنای اتمام و اکمال و پایان، معانی ظریفتری دارند مثلا یا می گوئیم پایان مدرنیته نه اینکه امروز دیگر تجدد ایستاده، مدرنیته توقف کرده و یک حوزه دیگری شروع شده است نه این نیست. آن عناصر معنا دهی که تجدد را راه می بردند اکنون صورت اکمالی و اتمامی پیدا کرده اند و همه منتظرند که صورت دیگری پیدا شود که عناصر معنادار دیگر پیدا شود این به معنای توقف نیست.

***یعنی منظورتان تغییر پارادایم داریم؟**

به یک معنا می شود با توجه به فلسفه علمی از تغییر پارادایم استفاده کنیم و گفت یک پارادایم دیگری است و بهتر است بگوئیم یک افق دیگری بناست باز بشود. پسامدرن هم در واقع به ما قبل مدرن بر نمی گردد وضع پسامدرن وضع خاصی است. یک وضعی است که تردید به وجود آمده است مثل این است که شما در خانه مورچه گان آب بریزید. این بدین معنا نیست که مورچه ها به خانه قبلی بر می گردند معنی اش این است که اینها آشفته شده اند. یعنی تردید در مبانی تجدد و مبانی مدرنیته که با نیچه، کیرکگور و فروید و ... شروع می شود و مسیر تحقق فکری فلسفه جابه جا می شود به این معنی نیست که این ها به قبل بر می گردند معنی آن این است که یک آشوبی هست. حالا هر کسی در این آشوب یک وجهی را می گیرد. به تعبیر یکی از این پست مدرن ها گویی یک انفجار رخ داده است.

در این انفجار همه چیز پرتاب می شود و دیده می شود. حالا هر کسی از ظن خودش چیزی از این پرتاب شده ها را می گیرد و هر آن چیزی را که می گیرد می پندارد. یکی مثل ما توجه و علاقه به فکر دینی دارد یکی فکر معنوی دارد یکی دیگر امر دیگری را می بیند یکی می پندارد که جهان همه اش بازی بود و عقل لازم نبوده است. با یک وضع این گونه باید به پسامدرن نگاه کرد.

***هگل تا چه اندازه ای روی پدیدار شدن پست مدرنیسم تاثیر داشت؟**

تاثیر هگل را این گونه در نظر بگیرید که یک کسی نهالی را نشاء کرده، یکی آن را آبیاری و یکی هم به میوه رسانده. میوه کمال یک نهال است، وقتی که میوه چیده شد دیگر رها است، دیگر باید وضع دیگری لحاظ کرد آیا دوباره به کاشت و برداشت این محصول اندیشیده اید؟ یا باید یک محصول دیگری کاشت؟ کسانی که تجدد را تمام شده تلقی می کنند مثل پسامدرن ها به دنبال کاشت و داشت میوه دیگری هستند ولی فرانکفورتی های متاخر که به تجدد اعتقاد دارند شیخ الفلاسفه معاصر که این روزها هابرماس باشد می گویند تا می تواند دوباره خودش را تجدید و بازتولید کند. با عقل مفاهیم ای می توانیم دوباره ما تجدد را احیا بکنیم.

*** هگل تعارض و تضاد را در کارهایش به کار می برد اول توضیح بدهید که تعارض درست است یا تضاد؟**

تضاد به کار ببرید یا تعارض، اینها وجهی از تقابل اند. تقابل اعم است. تعارض و تضاد ذیل تقابل قرار می گیرند. به نظرم از تعبیر تقابل استفاده بکنیم مطلب روشن تر می شود.

این تعارض و تقابل را هم که کانت بود که مصطلح کرد بعد از کانت کسی جرات نمی کند به قبل از کانت برگردد چون کانت بود که در واقع این تقابل را طرح کرد. کانت بود که می گفت آگاهی منهای متعلق آگاهی نداریم. حالا به یک تعبیری می گویند یک فیلسوفی به نام لیختن برگ که هم دوره کانت بود برای اولین بار این را به کار برده است. یعنی شما نمی توانید بین ذهن و عین بی واسطه مسیری را طی بکنید یعنی این گونه نیست که مثل دکارت بگوئید، آن چه که ذهن صادق است یا در حوزه آگاهی قرار بگیرد در بیرون هم اتفاق می افتد. در واقع از اینجا شروع می شود اما آگاهی هگلی ذهن و عین را با هم می بیند و تفاوتش با کانت در همین است که ذهن و عین را باهم می بیند در صورتیکه کانت اینها را از هم جدا می کند. یعنی عقل نظری و عقل عملی. در صورتی که در هگل این دو با همند. یکی از بحرانهای تجدد، نظر و عمل بود هگل آمده بود که نظر و عمل را با هم جمع بکند و یک وحدت بین آنها برقرار بکند.

***آیا این همان شمولیتی نیست که ادیان می گویند نسخه همه چیز را از دین بگیریم؟**

دین با هگل سازگار است و هیچ مشکلی با هگل ندارد با هگل نوع فهمیدن دین مساله است والا از نظر هگل موضوع دین و فلسفه یکی است. اختلافی با هم ندارند هر دو مطلق اند، حالا آنجا اسمش خداست اینجا اسمش عقل است بنابراین مطلق فلسفه عقل است، مطلق دین هم خداست. ولی در هگل خدا و عقل عین هم اند، با هم تعارضی ندارند، روایت های مختلف از یک چیزند، روشهای آن با هم متفاوتند، کمال دین هم از نظر هگل دین عقلی است.

***هگل می گوید شناخت را بر اساس سه واژه در خود، برای خود، در خود و برای خود بیان می کند که موید شناخت در سه مرحله ذهنی، عینی و درونی شدن است؟**

یعنی فی نفسه، له نفسه، فی نفسه لنفسه. یعنی یک وقتی برای این صندلی برای خودش یک صندلی است. این فی نفسه است. یک وقتی شما یک حیثیتی برای خودت قائل هستید به لحاظ ذهنی شناخت، این می شود لنفسه یعنی آگاهی خالی شما، حالا این آگاهی خالی شما با یک امر بیرونی جفت و جور می شود و آن موقع فی نفسه به لنفسه تبدیل می شود یعنی صندلی در

ظرف آگاهی حاضر می شود. برای همین است که حقیقت در هگل نه در ذهن است و نه در عین، حقیقت تلاقی ذهن و عین است. ایده هم در هگل معنایش همین است. ایده هم در هگل نه امر ذهنی و نه امر خارجی است ایده آلیست که به هگل می گویند به معنی این نیست که هگل اصالت را به ذهن می دهد و عین را مورد نظر ندارد. ایده هگلی جمع بین طرفین است. چون مساله جمع در هگل مهم است.

***شباهت هگل با کانت چیست؟**

هگل جوان ملاک مطلقش کانت بود. حتی مسیحیت، اخلاق، یهود را با کانت تفسیر می کرد. بعداً وقتی به فرانکفورت رفت در آنجا آرام آرام به یک بازخوانی از مسیحیت پرداخت و رساله معروف «روح مسیحیت و سرمایه ها» که از آثار دوره جوانی اوست که در آن بازخوانی گفت در واقع ما برای این که بر بحران دوره تجدد غلبه کنیم و بتوانیم از آن بیرون بیایم باید برگردیم و بنیم آیا در مسیحیت چیزی هست که بتواند راهنمای باشد. آنجا بود که مساله حب و عشق در مسیحیت پی نبرد. در واقع آن موقع دگرگون شد. در آن زمان مسیحیت را مبنای تفسیر کانت قرار داد اما در دوران متاخرش یعنی از 1800 به بعد که هگل پیر را داریم که این نظام فلسفی را به وجود آورد در آن جا بود که هگل متوجه شد که گر پنجه زنی و ای روزی بر پنجه رستم زن؛ اگر می خواهی فیلسوف طراز اول باشی باید با یک فیلسوف طراز اول کشتی بگیری. یعنی اگر هگل با مبانی و مبادی کانت در نمی افتاد از او اسمی باقی نمی ماند. به همین دلیل است که فیشته و شلینگ با عظمتی که دارند ذیل هگل قرار می گیرند. واقعیت این است که هگل ناچار بود با مبانی فلسفی کانت در افتد. حجم زیادی از کارهای هگل چه آن هایی که اسم می برد یا آنهایی که اسم نمی برد در درگیری با کانت و عبور از آن است چه در عقل عملی که فلسفه کانت را ذیل عنوان فرمالیسم نقد می کند و چه در عقل نظری که فلسفه کانت را ذیل عنوان سبژکتیویسم نقل می کنند. همه این ها موبد این است که هگل هیچ گاه خواب راحتی از دست کانت نداشته و همیشه به این فکر می کرده که اگر با کانت در بیافتد برجسته می شود و در مواجهه با مبانی و اصول گذشته است که کسی را فیلسوف می کند مثلاً در فلسفه اسلامی تا کسی با مبانی صدرایی کشتی نگیرد همچنان صدرایی به حساب می آید و نزدیک به 400 سال است که کسی نتوانسته از این مبادی بیرون بیاد و لذا فیلسوف موسس به معنای واقعی اش مثل خود ملاصدرا نداریم.

***رابطه هگل با مارکس و اساساً پدیدار شدن مارکسیسم چیست؟**

به هر حال مارکس مدین هگل بوده است هر چند وقتی مارکس به فلسفه می پرداخت هگل از دنیا رفته بود. در صورتی که مارکس در نیمه دوم قرن 19 به فلسفه پرداخت. مبانی فکری مارکس در سه یا چهار حوزه است؛ اقتصاد سیاسی، سن سیمون فرانسوی، بخش دیگر ف.ئ.ر. باخ که مساله ماده را مطرح می کند و بخشی را هم هگل تشکیل می دهد. مارکس از هگل خیلی چیزها یاد گرفته است. دیالکتیک مارکس او را در زمره هگلیان جوان قرار می داد. البته دیالکتیک هگل با مارکس بسیار متفاوت است. البته دیالکتیک هگل دیالکتیک آگاهی و روح بود که مارکس آن را بر ماده ای که فوئر باخ ترک کرده بود سوار کرد. ماتریالیسم مارکس ماتریالیسم مکانیکی فوئر باخ نیست. ماده مارکسی ماده لخت فیزیکی مکانیکی بیرونی نیست بلکه ماده ای است که در روابط تولید با دخال ت ابزار تولید به عمل می آید. و این مسئله خیلی مهمی در فهم مارکس است. که می شود روی اضلاع مختلف آن بحث کرد.

بحث کارگر و کارفرما که هگل در کتاب پدیدارشناسی حدود 7، 8 صفحه ای راجع به خدایگان و بنده نوشته است مارکس می گوید همه این 800 صفحه به کنار همه هگل این چند صفحه است. و این حرف خیلی مهم است یعنی آنچه که هگل ذیل عنوان خدایگان و بنده یا رباب و برده آورده همان کارگر و کارفرما است که مارکس می گوید. منتها در هگل بحث ناظر بر آگاهی و نزاع آگاهی ها و درگیری آگاهی است تا پای جان، در مارکس مسئله سرمایه و تولید است و بحث هایی از این جمله. در حوزه های مختلف دیگر هم بدین صورت است به طور مثال مسئله فقر که مارکس بحث می کند و در واقع در فلسفه حقوق مطرح است و هگل به آن توجه کرده است من یک مقاله در سالهای گذشته درباره هگل و مارکس نوشته ام و آنجا درسهایی که مارکس از هگل گرفته است آورده ام که در مجله نامه فرهنگ منتشر شده است. به عنوان یک دانشجوی فلسفه یک نکته می گویم نه به عنوان افرادی که بدنال کارهای ایدئولوژیک هستند شناخت ما از مارکس یک شناخت دقیق و واقعی نیست خیلی شناخت جدی نداریم مثلاً مارکس را ما از طریق حزب توده و ... شناختیم که معرفی درستی از آن نکردند. به نظر من هنوز مارکس به عنوان یک فیلسوف نه مارکسیسم، (کارل مارکس) هنوز مهم است و هنوز حرف های جدی دارد. یعنی اگر حرفهای جدی نبود تفاسیری مانند آلتوسر و ... معنا نداشت شما به آلتوسر نگاه بکنید او معتقد است که مارکس هیچ دینی به هگل ندارد و کاملاً مستقل است این حرف ها حرفهای بی ضابطه ای نیست بلکه اینها نشان می دهد که چراوچگونه باید مارکس را شناخت.

***پوپر در جامعه بازو دشمنانش مارکس، هگل، افلاطون را به عنوان پیامبران دروغین معرفی می کند. روش پوپر ابطال پذیری است بدین معنی که یک قضیه تا زمانی علمی است که راه ابطال خودش را نبندد و منتظر باشد که هر آن ابطال شود که به نظر می رسد ریشه اش از همان عقل نقاد کانت است آیا با پایان فلسفه تعارض ندارد؟**

در مورد تفسیر پوپر خیلی حرف زده شده است خود غربی ها در زمانی که کتاب جامعه باز و دشمنانش نوشته شد کافمن، فیندلی، تیلور به این موضوع پرداختند و جواب دادند اما چیزی که مهم است قلمرو ابطال پذیری یک قلمرو محدود است و قلمرو ساینس (علم) به معنی خاص است یعنی خارج از موضوع علم ابطال پذیری معنا نخواهد داشت به عبارت دیگر یعنی فلسفه علم پوپری بر محور ابطال پذیری در دهه 60 و 70 مورد توجه قرار گرفت بعد از آن دیگر فقط در حوزه خودش همچنان می تواند اعتبار داشته باشد. اگر مدار را اینقدر تنگ بگیریم بسیاری از حوزه ها از قلمرو بحث و نزاع و تبادل بیرون می رود و

باید آن را کنار گذاشت.

نکته اینجاست که درست چیزی که پوپر از آن فرار می کرد یعنی از تنگ نظری پوزیتیویسم و اصل تایید پذیری پوزیتیویست ها، اصل ابطال پذیری خود پوپر هم گرفتار همان محصه شد توسط پوپری ها یعنی حیث اطلاقی پیدا کرد و این بحث ها در دهه های 60 و 70 دیگر دست کم بیرون از حوزه ساینس دیگر خیلی اعتبار نداشته اند وانگهی چه کسی گفته است که دیالکتیک هگل اصلاً علم هست اصلاً اینگونه نیست.

در هگل اساساً بحث دیالکتیک بحث اکسپاژین است بحث توضیح است اصلاً مثل علم بحث کشف نیست. هگل پدیدارشناسی است با هگل آرام آرام شما می توانید از حیث اطلاقی پوزیتیویست نجات پیدا بکنید. حیث اطلاقی منظوم علم زدگی پوزیتیویستی است نه خدای نکرده حیث تخریبی و تحقیقی داشته باشد. شما در دهه 60 و 70 در حوزه فیزیک، شیمی با ابطال پذیری و پوزیتیویست کار می کنید و مهم است آیا در حقوق در سیاست و اجتماع و در حوزه های دیگر هم پاسخگو بوده است؟ نه هگل با کار تاریخی خودش با کار پدیدارشناسی خودش نشان داد که آرام آرام برای تاسیس آنچه که امروز علوم انسانی می نامیم باید از حیث اطلاقی پوزیتیویست چشم ببوشیم. تعجب نکنید درست به همان اعتباری که آگوست کنت همزمان با هگل علم الاجتماع پوزیتیویست تاسیس می کند هگل می خواهد فرار بکند یک علم الاجتماع دیگری به معنای دیگری طرح بکند برای همین است که مفهوم گایس دردیلتای که جز اولین کسانی است که به هگل بر می گردد مفهوم علوم انسانی متولد می شود و حوزه دیگری شروع می شود حال این حوزه روشش مفاهمی، پدیدارشناسی و ... می شود در واقع می خواستیم این نکته را مطرح بکنم که علیرغم کارایی که روش ابطال پذیری در حوزه علم می توانست داشته باشد بحث بر سر حیث اطلاقی آن است، مطلق گرفتن آن روش در حوزه های دیگر درست نیست.

*امروز چه ضرورتی به آموختن هگل هست؟

ما در فلسفه به مسائل می اندیشیم نه به افراد، با مسائل درگیر می شویم با فلسفه ها سرو کار داریم، به نظر من به هر میزان که در دنیای جدید شریک هستیم به همان میزان به کسانی که این برنامه ها و این دنیای جدید را فهم کرده اند یا در فهم خودشان آورده اند نیاز پیدا می کنیم. به هر حال کانت فیلسوف نقاد است و یک معنایی از نقد در دنیای جدید پیش کشیده است که ما نمی توانیم به آن توجه نکنیم. اما هیچکدام از این احکام به تعبیر کانتی احکام فابریولیک نیست. یعنی بدین معنی نیست که ما هگل می خوانیم دیگر هیچ مسئله ای نداریم.

ما به همان میزانی که در وضع فعلی جهان زندگی می کنیم به همان میزان آشنایی به این مسائل برای ما ضرورت دارد و ما نمی توانیم خودمان را کنار بکشیم.

اصولاً در دوران روشنگری (اروپا) دین به عنوان خرافه کنار گذاشته شد. دین به معنای مسیحی، هگل می گوید ای اصحاب روشنگری شما چیزی به نام دین را به عنوان خرافه کنار گذاشتید اما یک خرافه دیگری به جای آن گذاشتید و آن تلقی و برداشت خود از علم است یعنی مفهوم محدودی از علم که با روش پوزیتیویسم که در پرسش شما و در ذهنیت ما هم هست آن را مطلق گرفتیم خوب آن هم خرافه است. هگل این بصیرت را به ما می دهد.

ما که امروز در جامعه خودمان به هر حال کارهای علمی خیلی خوبی می کنیم و در علم و در بعضی از حوزه ها پیشرفت های قابل توجهی می کنیم اما باید مترصد و متوجه این بحث باشیم که علم همه کار نیست. هگل به یک معنا ما را از محدودیت های علم آگاه می کند، علم به معنای دوره روشنگری و بنابراین به ما این امکان را می دهد که شما می توانید از این هم خیلی چیزها بیاموزید. هگل به ما یاد می دهد که پیشاپیش از قبل چیزی را نپذیریم. او وقتی کانت را نقد می کرد می گفت کانت مثل یک شناگری است که قبل از این که تن به آب بزند حدود شنای خود را مشخص کرده است.

یک نکته دیگر اینکه هگل ما را متوجه شرایط تحقق اراده می کند. یعنی ما نیاستی به نحو انتزاعی، پیشینی احکامی صادر بکنیم و بعد این احکام را به زور بخواهیم اجرا بکنیم. هگل ما را به شرایط و به میانی تحقق خاصمان متوجه می کند. مثلاً به یک آدم که 150 سانتیمتر قد دارد می فهماند که یک والیبالیست خوب نخواهد شد چرا که لازمه والیبالیست خوب شدن یک قد بلند است. هگل ما را متوجه این امر می کند گاهی وقتها ما در کشورهای توسعه نیافته به شرایط تحقق اراده مان در حوزه هایی مانند سیاست و غیره فکر نمی کنیم. فکر می کنیم که اصلاً شرایط با اراده ما می چرخد. در صورتیکه مقداری راه دشوارتر است ه اب، گنه ساده نیست.

هگل به ما می گوید که هر کسی راه خودش را می پیماید. هیچ راهی در تاریخ نیست که از پیش پیموده شده باشد و دیگران راه را بروند به آن مقاصد آرمان ها و برسند. هر باغبانی درخت خودش را می کارد و در مسیر کاشت، داشت و برداشت میوه متناسب خودش را درو می کند. در نهایت این که راه تاریخ راه همواری نیست تعبیری از هگل است.